



مارک تواین

مترجم  
هوشنگ پیرنظر

۱۳۹۸

## فهرست مطالب

سخنی چند در توضیح کتاب .....	یازده
فصل اول: کمالات .....	۱
فصل دوم: دربار آرتور شاه .....	۵
فصل سوم: دلاوران میزگرد .....	۱۵
فصل چهارم: سر دینادان بذله گو .....	۲۵
فصل پنجم: رؤیا .....	۳۱
فصل ششم: کسوف .....	۴۱
فصل هفتم: برج مرلین .....	۵۱
فصل هشتم: ارباب .....	۶۳
فصل نهم: مسابقات جنگاوری .....	۷۳
فصل دهم: آغاز تمدن .....	۸۵

فصل یازدهم: ینگه‌دنیایی به دنبال ماجرا	۹۳
فصل دوازدهم: شکنجه تدریجی	۱۰۷
فصل سیزدهم: مردم آزاد	۱۱۵
فصل چهاردهم: «ارباب، از خود دفاع کن»	۱۲۹
فصل پانزدهم: داستان ساندی	۱۳۷
فصل شانزدهم: مورگان لوفی	۱۵۱
فصل هفدهم: بزم شاهانه	۱۶۳
فصل هجدهم: در سیاه‌چال‌های ملکه	۱۷۹
فصل نوزدهم: پهلوان بازی حرفه نمی‌شود	۱۹۷
فصل بیستم: قصر غول بیابانی	۲۰۳
فصل بیست‌ویکم: زائران	۲۱۵
فصل بیست‌ودوم: چشمه مقدس	۲۳۵
فصل بیست‌وسوم: بازگرداندن آب چشمه مقدس	۲۵۳
فصل بیست‌وچهارم: جادوگر رقیب	۲۶۷
فصل بیست‌وپنجم: امتحان ورودی	۲۸۵
فصل بیست‌وششم: نخستین روزنامه	۳۰۵
فصل بیست‌وهفتم: ینگه‌دنیایی و پادشاه به طور ناشناس به سفر می‌روند	۳۲۱
فصل بیست‌وهشتم: تعلیم‌دادن پادشاه	۳۳۵

فصل بیست‌ونهم: کلبه آبله	۳۴۳
فصل سی‌ام: پایان اسف‌انگیز کاخ مالک	۳۵۳
فصل سی‌ویکم: مارکو	۳۶۹
فصل سی‌ودوم: داوولی تحقیر می‌شود	۳۸۱
فصل سی‌وسوم: اقتصاد سیاسی قرن ششم	۳۹۳
فصل سی‌وچهارم: ینگه‌دنیایی و پادشاه به بردگی فروخته می‌شوند	۴۱۳
فصل سی‌وپنجم: واقعه اسف‌انگیز	۴۳۱
فصل سی‌وششم: واقعه در تاریکی	۴۴۳
فصل سی‌وهفتم: وضع ناگوار	۴۴۹
فصل سی‌وهشتم: سر لانسلوت و سواران در راه نجات	۴۶۱
فصل سی‌ونهم: جنگ ینگه‌دنیایی با پهلوانان	۴۶۷
فصل چهلم: سه سال بعد	۴۸۳
فصل چهل‌ویکم: فتوای کلیسا	۴۹۷
فصل چهل‌ودوم: جنگ!	۵۰۵
فصل چهل‌وسوم: نبرد کمر بند شنی	۵۲۵
فصل چهل‌وچهارم: پس از تحریر به قلم کلارنس	۵۴۷

پیدا شده بود. سرش سنگین شده بود. تکانی به خود داد و یکی از آن لبخندهای محزون و مهجور خود را تحویل من داد و گفت: «حس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم به گفت‌وگو ادامه بدهم. با من بیا بید. همه را نوشته‌ام و اگر بخواهید می‌توانید خودتان بخوانید.» در اتاقش گفت: «اول از وقایع یادداشت برمی‌داشتیم و بعد آن‌ها را به صورت کتاب درآوردیم. عمر چه زود می‌گذرد!» دست‌نوشته خود را به من داد و گفت: «از اینجا شروع کنید... تا اینجا را برایتان نقل کردم.»

خواب دیگر او را کاملاً دربروده بود و چون از در بیرون می‌رفتم، شنیدم که زیر لب گفت: «شبت به خیر سرور.»

کنار آتش نشستیم و گنجینه‌ای را که به دستم افتاده بود، برانداز کردم. قسمت اول آن را که تقریباً از نصف کتاب بیشتر می‌شد، روی کاغذ پوستی نوشته بود. گذشت زمان آن را زردرنگ کرده بود. یکی از اوراق آن را با دقت آزمایش کردم. کاغذپوستی بود که نوشته آن پاک شده و دوباره روی آن نوشته بودند. زیر خط مورخ امریکایی که خود، قدیمی و رنگ و رورفته بود، نوشته محو دیگری به چشم می‌خورد که قدیمی‌تر و بی‌رنگ‌تر بود و کلمات و جملات یونانی در آن دیده می‌شد و ظاهراً قطعاتی از افسانه‌های مذهبی قدیمی بود. جایی را که بیگانه نشان داده بود، باز کردم و چنین خواندم:

## فصل اول

### کاملات

با خود گفتم: کاملات! کاملات! و یادم نیامد که چنین نامی را قبلاً شنیده باشم. فکر کردم شاید نام تیمارستانی باشد. منظره‌ای که پیش رویم گسترده بود، حالت آرام‌بخش و ملایم تایتان را در بر داشت و زیبایی رؤیایمیز خاموشی و سکون روز تعطیل هفته را به یاد می‌آورد. هوا از بوی گل و ریحان و سوت و جیرجیر حشرات تابستانی و چهچه پرنده‌گان آکنده بود. سکوت قضا را نه مردمی و نه آمدوشد وسایل نقلیه‌ای برهم نمی‌زد. شاه‌راه فقط کوره‌راه پیچ‌درپیچی بود که آثار سم اسب در آن دیده می‌شد و گاهی جای چرخ عرابه‌ای، چرخ‌های آن به اندازه کف دست بود، روی علف کنار آن به چشم می‌خورد.

تامعینی، از کنار کلبه‌های مخروطه‌ای که بام کاهگلی داشتند، می‌گذشتیم. در اطراف کلبه‌ها زمین‌های کشت‌شده یا شخم‌خورده دیده می‌شد. مردان و زنانی هم به چشم می‌خوردند. مردها تنومند بودند و موهای خشن و بلندی داشتند که اطراف صورتشان ریخته بود و هیبتی حیوانی به آن‌ها می‌داد. مرد و زن، همگی لباس‌های کتانی زبر و بلندی که تا زیر زانوانشان می‌رسید، پوشیده بودند و کفش‌های سرپایی زمختی به پا و بعضی هم طوق فولادینی به گردن داشتند. بچه‌های کوچک، همه برهنه بودند و کسی به این موضوع توجهی نمی‌کرد. تمام آن مردمان به من خیره شده بودند و درباره‌ی من گفت‌وگو می‌کردند و به کلبه‌هایشان می‌رفتند و دوستان و آشنایان خود را می‌آوردند که مرا تماشا کنند. ولی هیچ‌یک به هم‌سفر من، به جز تعظیم و تکریم که آن‌ها هم بی‌اجر می‌ماند، توجه خاصی نمی‌کردند.

در داخل شهر، ساختمان‌های سنگی عظیم بی‌پنجره‌ای میان کلبه‌های گلی دیده می‌شد. خیابانی وجود نداشت و آنچه بود کوچه‌های تنگ و پیچ‌درپیچ پر از گردوخاک بود. گله‌های سنگ و بچه‌های برهنه در آفتاب جان می‌گرفتند و سروصدا راه انداخته بودند. خوک‌ها با فراغ خاطر در اطراف پراکنده بودند و در گل‌ولای نهرها می‌چریدند و یک ماده‌خوک در لجن و کثافت میان کوچه نشسته بود و بچه‌هایش را شیر می‌داد. در آن میان،

در این وقت، دختر بچه ده‌ساله نازک‌اندازی نزدیک ما آمد. خرمن موی طلایی‌اش روی شانیه‌هایش می‌ریخت و یک حلقه گل لاله سرخ آتشین، مثل تاج روی سرش گذاشته بود. شکلی به آن قشنگی تا به آن روز ندیده بودم. دخترک با گام‌های بی‌شتاب و آرامش خاطری که در چهره معصومش منعکس بود، راه می‌رفت. سیرک‌باز ما توجهی به او نکرد، انگار که او را ندید. دخترک نیز از هیبت سیرک‌باز تعجبی نکرد، گویی که منظره سوار برای او تازگی نداشت و چنان از کنار او گذشت که گفتم گاوی را در حال چرا دیده است. اما همین که چشمش به من افتاد، وضع او تغییر کرد. دستش از تعجب در هوا معلق ماند و مثل مجسمه درجا خشک شد. دهانش از تعجب باز ماند و با چشمان متحیر و وحشت‌زده مرا نگاه کرد. در صورتش، کنج‌کاوای آمیخته با تعجب دیده می‌شد. حیران و مجذوب در گوشه‌ای ایستاده بود و همان‌طور خیره به ما می‌نگریست تا در خم راه، از پیش چشمش پنهان شدیم. از اینکه به جای آن سوار، من سبب حیرتش شده بودم، تعجب می‌کردم و آنچه به حیرتم می‌افزود، این بود که دختری به وجاهت او، خود را فراموش کرده و گویی که منظره زیبایی را می‌نگرد، به من نگاه می‌کرد. این بزرگواری از چنان دختر کم‌سن‌وسالی عجیب می‌نمود. در بهت فرورفته بودم و مانند کابوس‌زده‌ها به راه رفتن ادامه می‌دادم.

به شهر که نزدیک شدیم، آثار زندگی آشکار شد و در فواصل